



آنها از علامت می ترسند!

یک

در پیاده رو ولوله بود، اما جنسهای پشت ویترین مغازه ها توجه کمتر عابری را به خود جلب می کرد. عابران با تبسمی بر لب یا با اشاره ای اندک یکدیگر را به ادامه ی راه ترغیب می کردند؛ بیش از همه حواسشان به نیروی انتظامی و لباس شخصیهای همراه آنان بود که در حاشیه ی خیابان هر چند قدم به چند قدم با تجهیزات ترسناکشان به نمایش ایستاده بودند. از سراپایشان خشونت و تهدید می بارید.

دختر جوانی به دوستش که دست او در دستش بود و پا به پایش می رفت، گفت:

«وا، نوشین، بین چقدر مزدور ریختن توی خیابونا! تقریباً برای هر دو نفرمون یکی!»

«آره. بیغیرتا انگار رفتن به جنگ یک کشور بیگانه تا با ارتش اونا درگیر بشن. اما کور خوندن، اینجا ایرانه، خونه ی خودمون. ما رأی مون رو پس می گیریم.»

«مرده شورش بیره، اون لباس شخصیه که با پلیسه داره حرف میزنه رو نگاه کن، یه بند داره پنجه بوکس رو به کف دست دیگه اش می کوبه. انگل، مثل اینکه حوصله اش سر رفته. بغلیش رو نگاه، او هم داره با زنجیرش بازی می کنه. اوه، اوه، نوشین، اون قد کوتاهه تو دستش کارده یا قمه!؟»

«از کامی بیرس. من فرق بین کارد و قمه رو نمیدونم.»

«جدی نمیدونی؟»

«آره جون تو.»

«کارد رو که حتماً توی آشپزخونه تون دیدی. قمه مثل یک کارد بزرگ و درازه که دو لبه است، یعنی با هر دو طرفش می بره.»

«اون که اسمش شمشیره. مثل شمشیر دو سر حضرت علی.»

«شمشیر یه چیز دیگه است. یه چیز کوتاه. دو سر هم میتونه باشه.»

«تو اینا رو کجا دیدی؟»

«تو فیلمای قدیمی.»

«چه میدونم کارده یا قمه یا شمشیر. فقط میدونم که با آیه و حدیث و هاله ی نور نتونستن دل مردم رو بدست بیارن، حالا با چوب و چماق و بسیجی و اینجور چیزها میخوان بترسونندمون. من یه جایی شنیدم، دولتی که در برابر ملتش متوسل به زور میشه، از روی ترس و ناتوانیشه. اینا بیشتر از ما ترس توی دلشونه.»

نوشین دست چپش را از جیب مانتویش درآورد، در حالیکه که به جوان عابری لبخند میزد، با دو انگشت دستش در هوا علامت پیروزی ترسیم کرد. مرد جوانی که پا به پایش قدم بر میداشت و بنظر میرسید با او نسبتی دارد، هراسان ساعد دستش را پایین کشید، دو انگشت نشانگر V بین جمعیت گم شد.

«دستت رو بیار پایین، نوشین! حالا وقتش نیست. دارن چارچشمی ما رو می پان.»

«دستم رو شکوندی کامی، ولم کن! پس کی وقتشه؟»
کامی دستش را ول کرد ولی حواسش همچنان به او و نگاه
تهدیدگر نظامیان متمرکز ماند.

«چیه؟ دوباره اختلافات زناشویی شروع شد؟»
دختر جوانی که دستش در دست نوشین بود به شوخی پرسید.
«یه ویکتوری دادم به یه آقاپسر خوش تیپ، کامی به غیرتش
برخورده.»

همان دختر نگاهی به خیابان انداخت و بعد دستی را که در دست
دوستش بود رها کرد و از پشت بین او و کامی گرفت و خندان گفت:
«دلخور نشو کامی جون، بیا این ویکتوری هم مال تو.»

زن رهگذری که پسرک خردسالی را بغل کرده بود و از روبرو می
آمد، با دیدن دو انگشت به علامت پیروزی دوست نوشین، خود را
مخاطب پنداشت، آهسته چیزی زیر لب زمزمه کرد و با انگشتان
دستی که با آن پسرکش را در آغوش داشت V ترسیم کرد. کامی به
او و فرزندش لبخند زد. پسرک خردسال که انگار تازه به حرف آمده
بود، زمزمه کرد: «مر بر دیتاتور.»

نوشین مهرورزان به او چشم دوخت، دست کامی را با اشتیاق در
دست فشرد و شیرین و شغف انگیز گفت: «قربونش برم، الهی! ببین
چه نازه، کامی!»

دوست نوشین به پیروی از پسرک خردسال فریاد زد:
«مرگ بر دیکتاتور!»

نوشین هراسان به سوی نیروی انتظامی مستقر در خیابان نظر
افکند، دست دوستش را کشید و گفت:
«ساکت لیلا! ساکت! دارن نگاهمون می کنن.»

کامی در جواب علامت پیروزی زن دیگری که از روبرویش می آمد،
دو انگشت دستش را به نشان V بالا برد و مدتی آنرا در اهتزاز
نگهداشت. چند صدا همزمان در پیاده رو پیچید: «مرگ بر دیکتاتور!»
ناگهان صف عظیم نیروی انتظامی با باتوم و چاقو و چوب و چماق
به حرکت درآمد. عابران ناخودآگاه قدمهاشان را تند کردند. دوباره
«مرگ بر دیکتاتور!» رساتر از پیش در موج جمعیت داخل پیاده رو
پیچید.

در یک چشم بهم زدن پیاده رو زیر چکمه های مهاجمان و در قرق
آنان قرار گرفت. آنها به هر کس که می رسیدند بیرحمانه به ضرب و
شتمش می پرداختند.

نوشین در حالیکه با موبایلش فیلم می گرفت و بوسیله ی کامی
به طرفی کشیده می شد، لحظه ای به خود آمد و عدم حضور لیلا را
در کنارش حس کرد. بزودی متوجه دختری شد که دو مهاجم به
جانش افتاده بودند. بیدرنگ کامی را به سوی خود کشید و بیمناک
گفت: «لیلا، لیلا گیر افتاده، کامی!»

کامی بی آنکه فکر کند به طرف لیلا خیز برداشت:
«زن آقا، دختر مردم رو زن!»

نوشین نیز موبایل بدست در پی او دوید. باتومی به طرف سر
کامی براه افتاد. کامی جا خالی داد و لگدی حواله ی زیرشکم
مهاجم کرد. صدای ناله ی مأمور با صدای جگرخراش مردم بی دفاعی
که مورد ضرب و شتم بیرحمانه ی نیروی انتظامی کشور خود قرار می
گرفتند، آمیخت. کامی به چابکی خود را بین لیلا و مهاجمی که با
باتوم به جانش افتاده بود، انداخت.

«چرا میزنی بی انصاف؟ چرا دختر مردم رو میزنی؟ غیرتت کو؟ مگر تو مال این آب و خاک نیستی؟»
«خفه شو خواهرکس...!»

لیلا با سر و وضعی خونی جیغ کشان از معرکه گریخت. مهاجمی که قبلاً از کامی لگد خورده بود، به کمک همکار پلیسش شتافت و گفت:

«مواطب باش، کاراته بلده. حاجی، تو هم بیا کمک! این بچه سوسول رو می بریمش. میخوام خودم ترتیبش رو بدم.»

نوشین با دیدن مأمور سومی که با باتومش به کامی هجوم می برد، از فیلم گرفتن با موبایلش دست کشید و به سویش دوید. زن و مردی از عابران لیلا را به طرفی که خالی از مأمور و مهاجم می نمود هدایت کردند.

ناگهان صدای جیغ نوشین توجه چند رهگذر را به خود جلب کرد. مأموری موبایلش را از او گرفته بود و داشت به سوی خیابانش می کشید. زن میانسالی بیدرنگ به طرفش رفت، در پی او سه نفر دیگر نیز به راه افتادند. زن میانسال از مأمور خواهش کرد تا دخترک را رها کند. خانم محجبه ای داد زد:

«برادر، چرا دست دختر مردم رو تو دستتون گرفتین؟ این کار گناهه، شما محرمش نیستین!»

مأمور به تردید افتاد و دستش شل شد. نوشین به طرف کامی برگشت و با دیدن او که زیر ضربات لگد و چوب و چماق مأمورین روی زمین می غلتید، مکرر جیغ کشید:

«ای خدا، کامی را کشتن! ای خدا...»

رهگذران، خرسند از تأثیر عمل خود در رهایی دخترک، به میانجیگری ادامه دادند:

«ولش کنین برادر، ولش کنین! خدا را خوش نیما. بین به چه وضعی افتاده!»

«زن آقا، دیگه زننش! کشتین شما بچه ی مردم رو!»

«بخشینش آقا! غلط کرده.»

«آره، ببخشینش برادر، شما ببخشینش! ثواب داره.»

یک لباس شخصی باتومش را خشمگین بر پای زن محجبه کوبید و غرید:

«به تو چه ربطی داره؟ برو بتمرگ توی خونه ت!»

دیگری چوب دستی اش را تهدیدکنان در هوا تکان داد:

«همه تون برین گم شین! وگرنه...»

زن میانسال رو در روی او ایستاد، در چشمش نگاه کرد و گفت:

«میخوای من رو بزنی، پسر، اما این جوونک داره جون میده. خونش میافته پای تو. به خدا این یه قتل عمده!»

نگاه مأمور لحظه ای به صورت زن میانسال خیره ماند، به یاد مادرش افتاد. باتومش را پایین آورد و به یکی از همکاران گفت:

«دست بردار حاجی. هوا پسه...»

همینکه توجه ی مهاجمان به مداخله ی رهگذران جلب شد و ضربات لگد و باتوم کاهش یافت، کامی تمام قوایش را جمع کرد، از زمین با ناتوانی برخاست و از دستشان گریخت.

«کامی جون بیا! کامی...»

نوشین در حالیکه می دوید دستش را بسوی او گرفت. تازه دستهایشان بهم آمده بود که زنجیر یکی از مأموران بر سر دخترک

اصابت کرد. ناله ای بلند و جگرخراش از او برخاست و فوری فرو نشست؛ در پی آن، خون از سرش فواره کشید و دختر نقش بر زمین شد.

کامی لحظه ی کوتاهی بی واکنش، مغشوش و منگ ایستاد؛ بعد، به روی دخترک خم شد و دستهایش را زیر زانوان و کمرش برد، ناگهان حس کرد که نیروی عظیمی وجودش را فراگرفته است، نیرویی که او را به گریز از مهلکه و نجات جان دلداده ی زخمی و خونچکانش وامیداشت. بی اختیار "هه!" نهیب زد و از جا برخاست. هنوز دو سه قدمی بیش بر نداشته بود که چند نفر به کمکش آمدند.

در حین دویدن یک نفر از بطری همراهش روی صورت نوشین آب پاشید. دخترک پلکهایش جنبید؛ به هوش آمد و آهسته نالید:

«آخ، مامان جون، سرم! سرم!»

کامی که به کمک رهگذران نوشین را با خود می کشید و شتابان می گریخت، ذوقزده از شنیدن دوباره صدایش گفت:

«می رسیم، عزیزم، حالا می رسیم.»

«کجاییم، کامی! مامانم کو؟»

«مامانت خونه ست، عزیزم، حالا میرسیم.»

«تو صدات چرا اینقدر غریب شده، کامی؟ لیلا! لیلا کجاست؟»

نوشین بین دستهای کامی و زن و مردی که حملش می کردند جنبید و در صدد برآمد روی پای خود بایستد، اما موفق نشد.

«بزارینم زمین لطفاً، خودم میتونم راه برم. هیچیم نیست.»

زن و مرد همراه، با مشاهده ی جنب و جوش و پافشاری نوشین، آهسته پاهای او را روی زمین رها کردند، کامی اما زیر بغلش را گرفت و با خود به جلو کشید.

چند قدمی نوشین سعی کرد پا به پای کامی بدود، چرا که می دید در پیش روی او همه دارند می دوند، به تصورش حتی خیابان نیز داشت می دوید، نه نمی دوید بلکه می چرخید، و او حیران در این چرخش بی معنا کم کم از گام برداشتن بازماند. همان زن و مرد همراه با دیدن ناتوانی او دوباره به کمکش شتافتند. یکی از آنان اینبار مثل کامی زیر بغل دخترک را گرفت. دیگری بطری آبش را هنگام دویدن به صورتش پاشید.

دیری نگذشت که سر نبش خیابانی صدای فریاد آشنایی به گوش رسید:

«کامی! کامی! اینجا، این طرف... آخ، نوشین! خاک تو سرم! چکارت کردن؟!»

لیلا که انگار از مدتی قبل آنجا منتظر آنان ایستاده بود، گریان خود را به آنها رساند و به جای مرد رهگذر زیر بغل نوشین را گرفت. یکی از عابران که پشت سر آنها می دوید، وقتی که داشت از کنارشان می گذشت، نفس زنان گفت:

«بدوبین! بدوبین! موتورسوارا دارن میان!»

تازه رهگذر جمله اش را به پایان رسانده بود که صدای غرش تهدیدگر موتورسیکلتها نزدیکتر شد و در تمام خیابان طنین افکند.

دو

«بیاین تو، بچه ها! بیاین تو!»

صدای مهربان زنی از در نیمه باز ساختمانی به گوش رسید. بیدرنگ به سوی در شتافتند. سه زن و یک مرد داخل کریدور به کمک آنان آمدند. خانم میانسالی سر نوشین را نگران از نظر گذراند. با دیدن فوران خون و زخم عمیقش بی اختیار زمزمه کرد: «اوخ، اوخ، اوخ! الهی ذلیل بشن! ببین بچه ی مردم رو چیکارش کردن؟!» او بلوزش را شتابزده از تن در آورد، آنرا روی سر نوشین گرفت و مادرانه گفت:

«نترس دخترم، حالا خونت بند میاد.»

خانم دیگری که در را گشوده بود، هراسان آن را بست و خیر داد: «موتورسوارا رسیدن، خانم صادقی شما بیاریدشون بالا! آقای همتی، من و شما پیاده میریم، آسانسور برای همه جا همیشه.» دستی روی دگمه ی آسانسور رفت. در باز شد. خانم صادقی به همراه همکار دیگرش مجروحان جوان را به داخل برد و دگمه ی طبقه ای را فشرد. هنوز آسانسور به حرکت در نیامده بود که صدای مشت کوبیدن بر در ورودی ساختمان بگوش رسید. فریاد "در رو بازکن! در رو بازکن وگرنه میشکنیمش!" بزودی در جیب آسانسور گم گشت. خانم صادقی به آرام کردن مجروحان پرداخت:

«نترسین! حالا بی صدا میریم توی شرکت. خیال تون راحت باشه، نمیداریم دوباره به چنگشون بیفتین. اگه در ورودی رو بشکنن و بیان تو، باید طبقه به طبقه بدونند و در تک تک شرکتها و واحدها رو هم بازکنن. این کلی وقت میگیره و تقریباً محاله.» وقتی که آسانسور ایستاد و در باز شد، خانم صادقی برای رد گم کردن، دگمه ی آخرین طبقه ی ساختمان را فشرد.

سه

مرد میانسال و تنومندی با شنیدن سر و صدای غیرعادی از دفتر کارش بیرون آمد. وقتی زخمیها را دید حیرتزده گفت: «خانم صادقی، اینجا شرکت، مثل اینکه با بیمارستان اشتباهش گرفتین! اینها رو آوردین اینجا که چی؟ میخواین کار دستمون بدین؟» خانم صادقی که به نظر می رسید موقعیت خوبی در شرکت دارد، متأثر و نگران جواب داد:

«بینین چه بلایی سرشون آوردن؟ تو دستشون نه بمبه، نه اسلحه، نه حتی یه قطعه چوب. سن و سال بچه های من و شمان! اگه بچه هاتون به این روز افتادن باید چکارشون کرد؟ تحویلشان داد تا توی زندونا بهشون تجاوز کنن و بعدشم سر به نیستشون کنن؟ آقای همتی، لطفاً جعبه کمکهای اولیه رو بیارین! خانم مشیری، شما بیزحمت یه نسکافه ببرید خدمت آقای مهندس. بفرمایین، بفرمایین به دفترتون، آقای مهندس. نگران هیچی نباشین. اگه مأمور اومد اینجا، شما تموم وقت توی دفترتون نشسته بودین و از هیچی خبر نداشتین. مسؤلیت همچی با ما.»

مرد تنومند در حالیکه با دستمالی عرق پیشانی و پشت گردنش را پاک می کرد، مردد به طرف دفتر کارش رفت. خانم کاظمی که تاکنون پشت در گوش ایستاده بود، خود را به خانم صادقی رساند و خیر داد: «آسانسور داره میره پایین. فکر می کنم یه جوری تونستن بیان توی ساختمون.»

خانم صادقی بلوز آغشته به خون را با احتیاط از سر نوشین برداشت، نیمی از محتوی قوطی بتادین را با عجله روی زخمش ریخت، چندین لایه گاز روی آن گذاشت و با دستمالی سرش را بست. آنوقت دست از کار کشید و گفت:

«تا اینجا برسن کلی وقت داریم. توی انباری مخفی شون می کنیم. آقای همتی، شما با خانم کاظمی در گنجی داخل انباری رو باز کنین، بچه ها رو بفرستین تو و تمام دیوار رو با کارتن بیوشونین. بعد هر کس میره سر کار خودش، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده. خانم مشیری، شما زحمت این بلوز خونی و تمام لکه های روی زمین رو بکشین، تا اگه اومدن تو، مدرک نداشته باشن. من میرم مهندس الهی رو توجیه کنم...»

مجروحان به اتافی که پر از کارتن و کامپیوتر و مانیتور و پرینتر بود، هدایت شدند. آقای همتی در نسبتاً کوچک گنجی دیواری را گشود و به کامی اشاره کرد. کامی خم شد و به داخل خزید. پس از او نوشین به کمک خانم کاظمی و سپس لیلا نیز داخل شدند. دیری نگذشت که صدای زنگ در و کوبیدن مشت و لگد بر آن توجه همه را به خود جلب کرد. خانم صادقی که تاکنون حتی روسری هم به سر نداشت، مقنعه ای روی سر خود کشید و در حالیکه به سوی در می رفت، با عصبانیت داد زد:

«دارم میام. چه خبرتونه؟ چرا در رو دارین از پاشنه در میارین؟»
همینکه در باز شد، دو نظامی به همراه سه لباس شخصی به داخل شرکت هجوم آوردند.

خانم صادقی هولزده گفت:
«...شرکت ما با ارگانهای دولتی کار می کنه. رییس ما، حاج آقا الهی، جانبازه. اگه شما هم دنبال جنس قاچاق می گردین، اشتباهی اومدین.»

مهاجمی که باتومی در دست داشت تهدیدکنان غرید:
«خفه! تا کسی ازت سؤال نکرده، دهانت رو وا نمی کنی!»
یکی از دو مأمور به طرف خانم صادقی رفت و به نرمی گفت:
«ما دنبال جنس قاچاق نمی گردیم خانم. به ما گفتن که چند نفر ضدانقلاب اومدن اینجا. فقط اونا رو میخوایم. با شما و این شرکت هیچ کاری نداریم. اگه جنس قاچاق هم دارین پیشکش خودتون.»
خانم صادقی با شنیدن لحن ملایم مأمور به عمد سعی نمود نفس راحتی بکشد. همزمان دستش را به بهانه ی درست کردن مقنعه به سرش نزدیک کرد و گفت:

«زهره ترک مون کردید آقا. یه سال پیش دو تا مأمور آمده بودند اینجا سراغ جنس قاچاق. بعد از اینکه اینجا رو حسابی بهم ریختند، معلوم شد که شرکت ما رو با شرکت همسایه اشتباه گرفتند. فکر کردم دوباره همان ماجراست. امان از دست همسایه های خلافاکار. بفرمایید همه جای شرکت رو بگردید. جز رییس و سه تا از همکارهام کسی از صبح تا حالا اینجا نیامده. چهار تا از همکارها...»
خش خش بیسیم توجه خانم صادقی را به خود جلب کرد و او را از ادامه ی صحبت بازداشت. صدای پر خش خشی پرسید:
«کجایی حاج اصغر؟»

یکی از لباس شخصیها اسم و آدرس شرکت را توی بیسیم گفت. مأموری که با لحن ملایمی صحبت می کرد، از خانم صادقی خواست تا رییس شرکت را صدا کند.

آقای الهی با خوشرویی مهمانان ناخوانده اش را پذیرفت، آنها را به اتاقش دعوت کرد و برایشان چای سفارش داد. تنها مأمور مؤدب همراه یکی از لباس شخصیها با او به اتاقش رفتند. بقیه با هوشیاری توی کربدور ایستادند تا همه ی رفت و آمدها را در کنترل خود داشته باشند. پس از چند دقیقه مأمور و همکارش از اتاق مهندس الهی بیرون آمدند.

هنگامیکه داشتند از شرکت خارج می شدند، خانم صادقی از همان مأمور مؤدب پرسید:

«میشه بگین کدوم همسایه آدرس ما رو به شما داده؟»

مأمور تبسمی بر لب آورد و چیزی نگفت. یکی از لباس شخصیها که چماقی در دست داشت، غرید:

«... دو سه هفته هم اگه شده جلوی در وا می ایستیم تا مفسدین رو گیر بیاریم. اونوقت ما میدونیم و اونایی که بهشون پناه دادن. روزگارشون رو سیاه می کنیم!»

خانم صادقی نگاهش را زود از صورت خشن آن مرد گرفت، سرش را پایین انداخت و پیش خود گفت:

«فاسد خودتی، کثافت. شرم به زنی که ترا زایید!»

چهار

آقای همتی که همراه همکارانش به طرف اتاق انباری می شتافت، رو به خانم صادقی گفت:

«دختره ی که سرش شکسته، وضعش خیلی بده. باید رسوندش بیمارستان.»

«بیمارستان؟! شوخی تون گرفته آقای همتی؟ مثل همیشه توی بیمارستانها مأمور گذاشتن و براست می برنشون جایکه عرب نی میندازه.»

«ولی باید یه فکری به حالش کرد.»

«فعلاً بیاریمشون بیرون بینم چطورن؟ باید جوری برخورد کنیم که انگار چیز مهمی نیست. طفلکیها، بچه ان...»

همینکه وارد انبار شدند، خانم صادقی با خوشحالی داد زد: «رفتن! بچه ها، نجات پیدا کردین!»

عوض جواب از پشت کارتنها صدای ممتد سرفه بگوش رسید. با عجله به کنارزدن کارتنها پرداختند.

اول از همه لیلا سرفه کنان از گنجه بیرون آمد و در حالیکه ساعد دست راست را در دست چپش گرفته بود، زد زیر گریه. کامی که به نوشین در بیرون آمدن از گنجه کمک می کرد، از همان داخل، سرفه کنان گفت:

«... بالا آورده. دستشویی!»

خانم صادقی به همراه خانم مشیری نوشین را که کف دستهایش را جلو دهانش گرفته بود، به طرف دستشویی بردند. کامی و لیلا نیز به اتاق دل باز و مبله ای هدایت شدند. آقای همتی از لیلا که همچنان گریه می کرد، پرسید:

«چرا دستتون رو اینجوری گرفتین؟ نشون بدین بینم چی شده، دخترم!»

کامی با نگرانی به طرف لیلا رفت. هنگامیکه داشت آستینش را بالا می زد، لیلا جیغ کشید. کامی پوزش طلبید و با احتیاط بیشتری

به کارش پرداخت. لیلا با دیدن کیبودی و ورم دستش، سر خود را وحشتزده بطرف دیگر برگرداند و شدیدتر از قبل به گریه افتاد و نالید:
«دستم رو شکوندن، کامی! دستم رو شکوندن!...»
کامی دلجویانه جواب داد:

«نشکسته لیلا. این ورم از ضریخوردگیه. زود خوب میشه.»
آقای همتی نیز به تأیید از او افزود:

«آره. ورم کرده. این ورم میتونه ناشی از ترک برداشتن استخوان باشه. من هم یه بار دستم اینجوری شد. دکتر دستم رو آتل بست. برم یه تخته یا یه همچو چیزی واسه دستتون پیدا کنم.»
خانم کاظمی توی چند لیوان نوشابه ریخت. یکی از آنها را به کامی داد، لیوان دیگر را جلوی لیلا گرفت. لیلا خواست ساعد دست راستش را ول کند، ولی ماهیچه های صورتش به طرز دردناکی کشیده شدند. خانم کاظمی لیوان را به طرف دهانش برد و نوازش آمیز گفت:

«بیا من خودم بهت بدم، دختر گلم. اسمت چیه؟»
«لیلا.»

لیلا نصف محتوی لیوان را سر کشید و بعد، با صورتی که درد شدیدی را نشان میداد، گفت:
«مرسی. جون ما رو نجات دادین! آگه شما نبودین...»
«این حرفا چیه، گلم؟ شما اسمتون چیه آقا؟»

کامی که با لیوان نصفه نوشیده در دست، سرش را پایین انداخته بود و داشت لبش را می جوید، با شنیدن صدای خانم کاظمی به خود آمد و با تحسین و احترام به او چشم دوخت و آهسته گفت:
«شرمنده ی زحمتای شما، خانم. من کامرانم. آره، جون ما رو نجات دادین. تا ابد مدیونم...»

نوشین با سر و وضع نسبتاً مرتبی به همراه خانم صادقی و خانم مشیری وارد اتاق شد و روی میلی نشست. صورت و قسمت عمده ای از گیسوان بلندش شسته شده بود و گازهای تمیز و تازه ای از زیر روسری به چشم می خورد، اما مانتوایش همچنان پر از لکه های خون بود. خانم کاظمی لیوانی نوشابه جلو او نیز گرفت. نوشین با صدای ضعیفی جواب داد:
«مرسی، میل ندارم.»

«بخور عزیزم! نوشابه واسه ت خوبه، بخور!»

دستش را بطرف لیوان دراز کرد. دید دارد می لرزد. با هر دو دستش آن را گرفت تا نوشابه نریزد. قلیپی نوشید و غمگین کامی را از نظر گذراند؛ سر و صورتش خونی و برآماسیده و کیبود، و پیراهنش پاره و چاک چاک شده بود. به آن کامی خوش تیپی که وقتی وارد خیابان می شد، بین دهها پسر، توجه دختران را به خود جلب می کرد، چندان شباهتی نداشت. نگاهش روی گردنبندهش گیر کرد. مدال پهنی از فروهر به این زنجیر کلفت آویزان و در دشت سینه ی پرمویش می درخشید. تبسم محزونی در صورتش شکفت. دو قطره درشت اشک از کنج چشمهایش به پایین غلتید.

کامی وقتی متوجه نگاه نوشین شد، بی آنکه کلامی بر لب آورد، به طرفش رفت و کنارش نشست؛ لیوان را از دستش گرفت و با دست دیگرش او را در آغوش کشید. نوشین سر بر دوشش نهاد و آهسته هق هق کرد.

آقای همتی که داشت دست لیلا را می بست، برای آنکه توجه دخترک را از درد جراحتش منحرف کند، پرسید:
 «چکار کردین که اینجوری لت و پارتون کردن، دخترم؟»
 «هیچی. داشتیم توی پیاده رو قدم می زدیم.»
 «قدم می زدین؟!»
 «آره، قدم می زدیم.»
 «فقط همین؟»
 «آره. البته چند بار هم به مردم ویکتوری نشون دادیم.»
 آقای همتی لحظه ای از ادامه ی کار بازایستاد و متعجب پرسید:
 «ویکتوری چیه که بسیجیها را آنقدر جری کرد که تا شرکت مون دنبالتون کنن؟»
 «ویکتوری نمی دونین چیه؟!»
 «نه.»

«شما رو بخدا دستم نندازین.»
 خانم کاظمی که داشت به گفتگوی آنها گوش میداد، دو انگشتش را به آقای همتی نشان داد و خندان گفت:
 «...یعنی پیروزی، یعنی صلح، یعنی که ما بدون توسل به زور و خشونت، پیش پا افتاده ترین حقوق انسانی مون رو میخوایم.»
 آقای همتی به باندپیچی دست لیلا ادامه داد. لیلا متعجب به خانم کاظمی خیره شد.
 «آقای همتی توی سه تا شرکت کار میکنه و هرگز فرصت نداره تلویزیونهای خارجی رو نگاه کنه و ببینه توی کشورمون چه خبره. صدا و سیما ما هم که اطلاع رسونی و دروغپراکنیش زبانزد خاص و عامه.»

لیلا نگاهش را از خانم کاظمی گرفت و با علاقه برای آقای همتی تعریف کرد:
 «اونا از علامت V می ترسن! خیلی می ترسن. از این علامت که هیچ، حتی اگر بگین مرگ بر دیکتاتور، زودی فکر می کنن که منظورتون خودشونن، نه اینکه بهتر از همه میدونن چقدر جلاد و آدمکش و دیکتاتورن، یهو نظام اسلامی شون به لرزه در میاد، و از ترس، با سلاحهای سرد و گرم می افتن به جون مردم.»
 خانم کاظمی پرسید:

«تو خودت چی؟ خودت وقتی مرگ بر دیکتاتور میگی، از واکنش اونا نمی ترسی؟»

«نه. البته نمیخوام دوباره به این وضع بندازن. اما ازشون هیچ ترسی ندارم. فردا هم اگه تظاهرات بشه، بازم میرم. چون فقط من یکی که نیستم. ما بسیاریم، و حق با ماست. گولمون زدن گفتن بیاین رأی بدین. رفتیم رأی دادیم، ولی رأی ما رو دزدیدن و یه دروغگوی حرفه ای رو که خودشون از قبل تهیه دیده بودن، انداختن جلو و گفتن این آقا رییس جمهور شماست. این مرتیکه داره مملکت رو به باد میده. ما خودمون نه کار داریم، نه آینده داریم، نه کوچکترین تفریحی توی زندگیمون پیدا میشه، مریض بشیم باید دار و ندارمون رو بفروشیم یا قرض و قوله کنیم تا توی بیمارستان راه مون بدن، طرف مسجد و خونه و بیمارستان مجانی میسازه توی لبنان و ونزوئلا و کشورهای دیگه، میلیارد میلیارد تومن پول نفت و گاز مملکت رو یا تو جیب خودش

و همکاراش میکنه یا اینکه میفرسته برای تروریستای دنیا. رهبر خرفت هم میگه رییس جمهور همینیه که خودش انتخاب کرده، ایشون نماینده ی خدان و هر چی بگن، همون درسته و ما باید اطاعت کنیم، وگرنه، همین که می بینن چیکارمون کردن! به این میگن حکومت عدل علی؟ به این میگن جمهوری اسلامی؟ نیروی انتظامی و پاسدار و بسیجی که وظیفه شون حفاظت از جان مردمه، بیفتن به جونمون و اینجوری لت و پارمون کنن؟ عوض اینکه جلوی تجاوز و جنایت رو بگیرن، خودشون توی کهریزک و صدها زندون دیگه به جوونایی این آب و خاک تجاوز کنن، چون دو تا انگشت بلند می کنیم و میگیم که ما هم آدمیم، مثل هر آدم دیگه ای توی این دنیا حق و حقوقی داریم، و دولت باید حافظ این حقوق مون باشه، نه دزد و غاصب اون؟ مگه ما کسی رو کشتیم؟ مگه ما اسلحه بدست گرفتیم؟ مگه ما به کسی یا به جایی خسارت وارد کردیم؟ مگه اینجا کشور ما، خاک ما، خونه ی ما، کوچه و خیابون خود ما نیست؟ تا کی یکی دیگه بیاد توی خونه مون و واسه مون تعیین تکلیف کنه؟ مگه ما خودمون چه مونه؟ مگه عقب افتاده ی ذهنی هستیم و قدرت تشخیص نداریم؟ نمیخوایم دیگه، نمیخوایم! ای خدا، ای پیر، ای پیغمبر، ای دنیا، ما ولی فقیه و رییس جمهور قلابی پاسدار و آدمکش و بی وطن و جنگ طلب نمیخوایم! نمیخوایم! مگه زوره؟...»

وامانده و بی پناه از بیداد و ستمی که بر او و نسلش می رفت، دخترک به گریه افتاد. خانم کاظمی متأثر به طرفش رفت و در آغوشش گرفت.

«درست میشه، دختر گلم، درست میشه. گریه نکن!»

آقای همتی حیرت زده از درد دل بیباکانه ی دخترک مجروح، روسری یکی از خانمهای همکارش را که به او داده شده بود، چند بار با دو دستش در هوا تاب داد تا به شکل طنابی شد؛ طناب را گره زد، آنوقت دست بسته شده ی لیلا را داخلش گذاشت و با احتیاطی پدرانۀ آن را دور گردنش آویخت. در حالیکه تبسم ملایمی بر لب داشت، به چشمهای شفاف و پرانرژی دخترک نگاه کرد و گفت:

«تا سه چهار هفته ی دیگه خوب میشه. البته بد نیست فردا پس فردا به یه دکتری نشونش بدی. دیگه باید برم. اما یه چیزی دخترجون، من و آدمهایی مثل من رو اگه تونستی ببخش از اینکه روزی دین مون رو با سیاست دخالت دادیم و شماها رو اسیر این نظام کردیم. هه! چه نظام اسلامی که در برابر دوتا انگشت جوونهای عزیز و آگاه و با غیرتی مثل تو اینجوری خشونت نشون میده!»

شش

لیلا که دست راستش به گردنش آویزان بود، با نوشین به دستشویی رفت. نوشین دوباره عق زد. لیلا پرسید:

«...چته؟ این دومین باره که بالا آوردی، نکنه داری مامان میشی، نوشین؟»

نوشین با بیحالی سرش را به علامت منفی تکان داد.

«مطمئنی؟»

«آره. سرم، سرم نمیدونم چرا گیج میره.»

«آها، حتماً از ضربه اییه که به سرت خورده. باید بریم بیمارستان. من هم دستم رو نشون دکتر میدم.»

نوشین چیزی نگفت. با هم به اتاقی که دیگران نشسته بودند، آمدند. کامی پشت پنجره با موبایلش مشغول بود. با دیدن آنها گفت: «این لعنتی بازم خط نمیده. تف به هرچی شرکت موبایل و مخابرات! همه رو پاسدارا گرفتن تو چنگشون و هر وقت دلشون خواست قطعش می کنن.»

لیلا نگاهش را از کامی به پشت پنجره انداخت. «حسابی تاریک شده، کامی! دیگه میشه رفت. نوشین رو باید برسونیمش بیمارستان. دوباره بالا آورده. میگه سرش هنوز گیج میره. میترسم خونریزی مغزی بکنه. خانم مشیری، میشه یه زنگ دیگه هم به خونه مون بزنم. مامانم گفت هر وقت خواستیم از شرکت تون خارج بشیم، بهش بگم، میاد می بردمون.»

خانم مشیری به طرف تلفن رفت. گوشی سیار را از دستگاه برداشت و خواست آن را به لیلا بدهد. خانم صادقی مداخله کرد: «نمیخواه مامانت بیاد، لیلجون. اصلاً خوب نیست کسی با ماشین بیاد جلوی شرکت و شما رو سوار کنه. شاید توی خیابون دارن کشیک میدن. خودم میرسونمتون. ماشینم توی گاراژ همین ساختمونه. اینجوری متوجه خروج تون نمیشن. خیال بد هم به دلت راه نده. نوشین چیزیش نیست. امکان نداره خونریزی مغزی بکنه، چون اینهمه خون از سرش زده بیرون. خونریزی مغزی مال زمانیه که آدم سرش ضربه بخوره، ولی ازش خون بیرون نیاد. طفلک از بس که ازش خون رفته، حسابی ضعف کرده. از طرف دیگه، امشب به هیچوجه نباید رفت بیمارستان. پاسدارا همجا مثل مور و ملخ ریختن.» کامی رو به لیلا گفت:

«بابای دوستم نوید دکتر جراحه. میریم خونه شون!»
خانم مشیری که گوشی را دوباره سر جایش گذاشته بود، در حالیکه از اتاق خارج می شد، گفت:

«من هم دیگه باید تعطیل کنم. بچه ام تنهایی توی خونه منتظرمه.»
خانم صادقی که در این مابین از اتاق بیرون رفته بود، با یک تی شرت مردانه و دو تا مانتو برگشت، تی شرت را به طرف کامی گرفت: «آفاکامی، تو برو این تی شرت رو بپوش بین به تنت میخوره. نوشین و لیلا هم باید مانتوهای لکه دارشون رو عوض کنن. اگه با این سر و وضع توی شهر بیندتون مشکوک میشن.»

هفت

مانتوی جدید نوشین به تنش خوب نشسته بود. دخترک اکنون جذابتر از پیش بنظر می رسید. اما لیلا چندان اقبالی نداشت، مانتویش نه تنها بلند که گشاد هم بود و به تنش زار میزد. وقتی از آسانسور بیرون آمدند و پا به داخل گاراژ نهادند، با شگفتی متوجه شدند که اتومبیلهای پارک شده همه صدمه دیده اند. خانم مشیری از دیدن خودرو خود با هر دو دست بر سرش کوبید و سر جا خشکش زد. شیشه هایش خرد و خاکشیر، کاپوت و درش درهم رفته و داغان شده بود. قطرات اشک شروع به شستن و بهم زدن آرایش چهره اش کرد. مستأصل نالید: «بدبخت شدم! هنوز قسط این پراید فکستنی تموم نشده!»

بعد از چند لحظه درنگ و حیرانی، خانم صادقی همراه با جوانان
مجرّوح به طرف اتومبیلش که مثل اتومبیل خانم مشیری صدمه دیده
بود، به راه افتاد. در حین راه رفتن گریان و خشمگین فریاد زد:
«کار همون کثافتای پاسدار و بسیجیه...»